

باز پیرا دلن بیدر ای طبل زار
اشطار و کسرم تا کج ای ساقی

بچمن کوشک گل مایل افغان مست
باوه صدق بهمانه پیمان مست

باقیایک غزل کرم رسم کن بنصنا
که در این بزم بحر شمع زبان دان نوشت

میت بسیار که مست لختندان نوشت
تیره آن چشم که بر غارض حسان نوشت
پس چرا بنده صفت پیش تو بر پاست نوشت
کار نزدیک رسیده است بر دوید نوشت
شور عالم شده یار شیرین نهی نوشت
از کم الطاف تو بسیار سچ است ولم نوشت

میت فرزان که دیوانه چمان نوشت
کوران دیده که بیننده چمان نوشت
سرو از او که از حیل علامان نوشت
که کنون در دمر حاجت دران نوشت
بست شک شکر اما چون کندان نوشت
ساز و صلی که مرطوفت بحرن نوشت

تا کجا خشک تر از خار شود بایستی زار
خبر خجایوی و فانی کجاستان تو میت

نخس در مذاق گرفتار است
بوسه خطایست لب چو زخم

لب او پاره سمرقند است
می شناسم که زهر در قند است

پر شکر است حقّه با قوت
 چون نه قدرش کوشش کویم
 ز سدا کلام با سخنش
 زلف او را به است چین و سخن
 رخ شیرین او بین و لبش
 جوش خطبه است کرد و لبش
 سرخی قدر عیب می باشد
 حسن و شام او چه می برسی
 لب او چون لب سینان بیند
 شعر شیرین است باده فلتر

یاد بان مالیه پر بهرقت است
 لب لبیب است قدر قدر است
 اشک و ریسات و ز قدر است
 قیمت لعل او سمر قدر است
 طره بالای کاشک قدر است
 یار موران هجوم بر قدر است
 لب لعلش چه با بهر قدر است
 لطف این زهر در اثر قدر است
 قدر مصری جدا ز هر قدر است
 حاصل شاخ بیشک قدر است

با قیافت در پستی مرا
 نازم باره سمر قدر است

اندک عیار ما هست و با نیست
 خلقی بر ستاری او سر بسجود است

چون بود کل غنچه خدایت و حدیث
 کافور است مثل قدر است و حدیث

شع حرقی مثل آتش کده و سستی
 معجون لبس توامی ز شک مسیحا
 که نیست سخن چیت و کز است کنکیرت
 مانند الف است سرافقت و آرام

نور تو چو گویم که لجا است و کجا نیست
 هر دل پرورد و دوست و دوامیت
 راز و نهش گو که چرا هست و چرا نیست
 بالامی بلند تو بلا هست و بلا نیست

این کون و مکان عرقه کرد اب فنامی است
 باقی همه مشتق ز بقا هست و بقا نیست

فصل کل آمده آن باوه کلنا رجا است
 چشم شوخ تو ذرا غم که چه ساعز زده است
 ناشی عارض حشان تو میدور جواب
 سرور با قدر موزون تو نسبت چه دم
 و هنر تنگ تو را آنچه چو گویم ای گل
 غیر خسارسان لالنبی در غلام
 می و میا و بهار و چمن و ساقی است
 چون کز راز دل خویش با و چون گویم

خبر مرده که ره خانه حمار کجا است
 همه شنید و این صکره شریک کجا است
 اینچنین چشم مرطالع بیدار کجا است
 بر طول است در اطراف تو قمار کجا است
 بی زبانت لب و لجه و گفتار کجا است
 خیزخ خوب حسیان کل حمار کجا است
 بر لب و چنگ و وف و عود و لی ناکجا است
 در و با هست ولی فرصت اظهار کجا است

رویکاریست که آوازه و غربت زده ام
کس نپرسید که آن باقی ناچار کجاست

کی با قدر تو در وضو بر برابر است
زلفت مشابه است سر سبز بر لاف خود
بر وقت عدل پیش و کم ابر و کجاست
از او را این است لباس بر منگی
تا ز کجاست پیش و کم اعتبار خلق
موجد کجا متلدی معرفت کجا
امید قدر خود بوطن و دانش خنجر خطا
پوسته در غم خم ابرو روشن چون چکان

تا خرامم کو بجلو کمر برابر است
یکموی فرق نیست برابر برابر است
بسکام وزن شکست کو برابر است
این جامه خوشتر است که در برابر است
زیر زمین کدا و تو انگر برابر است
اینه ساری بسکند برابر است
نویز مشک و خاک در او برابر است
ختم کشته ام چنانکه ز پاستر برابر است

دل هر قدر که خون شده در دیده اشک گشت
باقی حساب نشیند و ساغر برابر است

فکر من فکر ما ده ناب است
باوه اکی پرو دل چو سما است

عالم کشف عالم آب است
غیر می کی قسری می کبیر

ای معان خبر رخ تو رخ نکند
ساعری ده که خوش خیال شوم

قبله رو بروی تو محراب است
کفر و ایمان فسانه خواب است

ساقیای پرده باقیست بر پرده
که دلم سترار و پله تاب است

نور معنی سوزان است
این دوشی با که یافته وقوع
یش تخم معنی تحقیق
خومی ان ساینده می بینم
ورنه حیوان از دست فصل ترا
همه غیب و شهود گریسند

کره بید قصور ان است
هم ز فهم و شعور ان است
بر پهنای شور ان است
کم ز عالم شعور ان است
ادمیت ضرور ان است
پیش این جسم کور ان است

کا و حرر احساب باقی نیست
به قیامت نشور ان است

اینه اساول من کور بر او دیده است
وسعت کون و مکان بندروان دیده است

صورت لدار و خود دیده و ما دیده است
دیده حق من با در کوزه دریا دیده است

با همه مردم نظر دار و به عین الحقائق
 چه چراغ و پیری و هم لعل شمع سر
 جدا در رقص بود و درین جدا در رقص بود
 کس نمی مید بوخت مرغ هم این شرح و در
 لذت دل خون است و خون چون آب
 ز اسباق دید و اوید بود و در شام فرق

دید و در آنست که عالم سوی من با دیده است
 چشم میا جلوه نور تو بر حبا دیده است
 فانی با طریقه در معقل تا شایده است
 آنچه در بحر آن دل غم دیده ما دیده است
 پس در دور و درازی از دم ما دیده است
 هم چون شکل حلقه در با سحر و دیده است

نیست چون آمینه یکدم فرصت مژگان زدن
 بست باقی لذت دیدار او ما دیده است

فصل کل اغا و مدت باقی است
 داده بودی بوسه روزی مرا
 کی احد خارج شد از عشر و مات
 کی شد اثبات و هن از گفتگو
 جمله فانی گشته اسباب جهان
 محو خارا تو هستم تا کنون

ساقیامی ده که فرصت باقی است
 ما کنو غم قدر نعمت باقی است
 جلوه وحدت کثرت باقی است
 بی سخن تقریر و حجت باقی است
 آنچه باقی هست حسرت باقی است
 صورت آینه حیرت باقی است

و عده دیدار شد فدای حشر
یار باقی هست و صحبت باقی است

باوه نا اندر سبوت باقی است	ساقیامیلم سبوت باقی است
خاک کردیدیم و بوی باقی است	و ده که امی زلف معنی چون عبیر
سیناق سیر کویت باقی است	بعد مردن در جهان فرستم کمر
این پریشانی ز موت باقی است	در جهان نازنده ام شفت ام
حیرت دیدار رویت باقی است	چون مژه بر هم زخم اینت زوار
زاهد اشوق وضویت باقی است	سر بر آغشته لویس و ازان

باقی میخوانند یاران حشر نو
گفت گوار گفت گویت باقی است

جز اعتبار فرق نسا و غلام صیت	کردیم هر جگه اوست خواص و عوام صیت
سودای خام فکر حلال و حرام صیت	ساقی بیایم شرب مدام صیت
واقف نیم که صحیح چنان است و نیم صیت	رخسار یار و طره طرار دیده ام
و بی نشانست نه بود حضر مدام صیت	گویند اگر که صاحب نام است کوشان

خمنه شوم بکوشم و کوشم
لی تک و نام گشته ام از بهر آنکه او
گرفت آن دیان بظن مادمن پس
بعد عروج بیت ارافت نزل

ساعتی هست و کاش چو نیت و حسیست
این هم که بی لطف نرسید نام حسیست
دریست حجتی زبانش کلام حسیست
در نیم ماه کاشش ما و تمام حسیست

هر چند رخ بسافت خورار رخ را فیا
پیش حلال حضرت شاه اظفار حسیست

یا وان رلف رسا مدورفت
جنسی نیت چو نیش قدم
ساقی از کوه خاک آن گلرو
رقم و آمدم اندر بر پیش
شب به بالین مرخص غمت
هر کلکشت چمن آن گلرو
رقم از جان به غمش آن هر هم
پشت گشته بلوی آن ترک

خیز گر دید بلا مدورفت
از تو ای ضعف کجا مدورفت
نایمب از ما مدورفت
کس نه رسیدم از مدورفت
بار پایک قضا مدورفت
هر سر مثل صبا مدورفت
ایقدر گفت قضا مدورفت
بند راه یک امدورفت

فرش جان هاست خدا الهی است
 و حباب تن ما در یابید
 سحران سر و حرف را مان چمن
 خیره شد چشم ما شایر مام
 سر کسی همچو مسافر با سینه
 و هوس کو بود هر سخن جانی است
 و زه خورشیدی و مهر قطره چو دریایی است
 قتل کردی و زیددی طمش لب خورش
 پس همین است که خاک قدم ما شود
 همدی میت در درشتی است تو مگر
 بجهان شاد چه مانم که دلم ناخدا است
 راست گویم سر و دست و کمرش نیست که برود
 گر کسی عاشق جان ما مرد است چرا
 چشم ما چشم خون پاکه سو طوی است

اندزین ره منت آمد و رفت
 روح چون موج هو آمد و رفت
 بعبق ناز و او آمد و رفت
 برق سان جلوه ما آمد و رفت
 اندز این کجمنه سر آمد و رفت
 هست مشهور در افق که عفتانی است
 جزو کل هست اگر دیده بیانی است
 اندک سار و وقت که ناخدا است
 که مراد سر خوردن متناسی است
 مال و در و فرا حوصله فرسانی است
 یعنی امور و عمر سرش فروانی است
 پیش مالامی نویس حور مالانی است
 باز و کوی تو به کار و عوفانی است
 یا حبابی که در و جوش در بلانی است

<p>مرفس عشق به اصلاح پذیرد رختا بست در نیم نکه کار من خسته تمام و حق خلق نگو که چو زبانی داری</p>	<p>کو بخت پی برورد مد او ای بی بست مقصد من همه موقوف به ای بی بست بهره خیر قدم زن اگر ت پانی بست</p>
---	--

بانی زار ز راناب و توان باقی مینست
 رحم کن رحم که دیوانه و شدید ای بی بست

<p>طوریان اگر ز رسته موسای بی بست مرتضی ای به سر و شش تو گریانی بی بست و اله حسن تو کردید جهانی امی شوخ قویت داد ترا فوق مدی در دوران به خیال تو بخت هم سر سود ای بی بست بی مثل که تو به جسم تو بی سایه چراست این زلزله که به تولید تو در طاق به راه شریعت نوشدی عالم را خراب باریق فلک سیر ارق تو کی</p>	<p>بر سر از عالم لاهوت ترا جانی بی بست سر و بالای ترا حسن دو بالایی بی بست عاشق یوسف کنگان چو زینجانی بی بست در گفت وز در حاجون بی مضامنی بی بست یعنی خدو قد تو جنت و طوبانی بی بست که به عالم همه راهم و همسانی بی بست که شان و بهتک شوکت که سری بی بست خضر پیش تو فقط با دره سپاسی بی بست با وفار تو که با رتب عیسانی بی بست</p>
---	--

نیت باقی عمر خود ای قیامت باقی

که مرار و زجر مالک و مولا نیت

عزل نعتیه خوشتر از مسلمانان گفت

باقی زار عجب هندوی مکتبائی هست

نه چون دل دل کمزدان بعل نیت

چه آسایش به آزادی است حاصل

یک گشتی چون هم اغوش من زار

تربی وجه است چشم تر لیم خشک

چگونه ای دهبان یار و صفت

به علم عاشقی دارم عملها

من و وصل اندران خلونگه خاص

عجایب نوش بی نش است آنگ

دل کم گشته زاهی بی بدل نیت

امید زدی هم اجل نیت

ندیدم گل که خارش در بعل نیت

دل براه خالی از خسل نیت

به غیر از لور او دیگر مثل نیت

ترا ای شیخ علم است و عمل نیت

غتاب دار باش بی محل نیت

بیش شهداوشان عمل نیت

مرا بدل نوبانی خوش تر است

طهوری را بدین خوبی عزل نیت

عنان و آه سوزانی ضرور است

زیر عشق سامانی ضرور است

توای گل چون قیامی او کجاست
 زویرافاده ام در راه شوق
 برآید خاردل تان شتری کو
 میان گلشن زرم توای گل
 دلا پرکش او خاطر من
 کباب دل شراب اشک دارم
 مرا کن بند ساقی در خم می
 به کفتی ساقی پای سانه می
 پی دل جمعی من ای دل زار

چو دامانی کرسیایی ضرور است
 سندیار جولانی ضرور است
 خلش از نوک شرکائی ضرور است
 چو من مرغ غریبانی ضرور است
 برون زمین مهرمدانی ضرور است
 بیایم عشق همسانی ضرور است
 بی دیوانه زردانی ضرور است
 بخواهم دایمیایی ضرور است
 سر زلف پریشانی ضرور است

به کیمی ذات با و با پی
 سخن فنی زبان دانی ضرور است

عاصم از کفر و ایمان کاینست
 ساقی پایانه پر می بسیار
 دل ز روی زرم او بر و آشن

حج از کبر و مسلمان کاینست
 در کفر و دود به ایمان کاینست
 سخت و سوار است ایمان کاینست

<p>سج از فردوس و رضوان کابینت دیگری چون من برشان کابینت میشود امام چندان کابینت با گل و رنگ گلستان کابینت دعوت تن و ادم از جان کابینت عاشق مستم ز سامان کابینت زاهد و برزم رندان کابینت</p>	<p>با سگ کوی بود کویست خوشم گسه تمام شسته سودای زلف کارم از نیم نگاه ای ترک چشم لاله و اغم بهار انگیز نیست گر روان کرد در روانه گو برو ساقی و چنگ و نی و می گو میباش جانب مسجد برو بهر من ساز</p>
---	---

نیست باقی باقیای جامی علاج
در دجاغم را در مان کار نیست

<p>خوشتر از گل است خار کوی دوست بر مدار از ربه گذار کوی دوست نیست چون لیل و نهار کوی دوست گر صبا از غبار کوی دوست بستم از دل جان سنا کوی دوست</p>	<p>نیست در گلشن بهار کوی دوست ای صبا خاک مچون کرد باو صبح پیشا پور و هم شام بهرات سرمد ساد در چشم در چشم خویش بن بستم آن بهشت و حور را</p>
---	--

چون گشتم خاک ریش بعد مرگت
 زاهدان کو کج افرو و سوس
 از بها کرد دست بی پروا مرا
 در شب بجران نذارم همدی
 هم کاب او شوم مثل غبار

زان یک چشم سار کوی دوست
 تو چه میدانی وقار کوی دوست
 سایه فضل حصار کوی دوست
 بان سگ و دربان آبیار کوی دوست
 کر کشته آید سوار کوی دوست

باویا خوشش بائش چون نقش قدم
 بر مخمر از ره گذار کوی دوست

دیده رخس دید و دلم خار گشت
 وقت نامشای تو بیکار گشت
 قافله اشک روان مرا
 نقش قدم دار ششم و یک
 پیش قدم وصل میر گشت
 باز دلم رنگ دومی دور شد
 خارچر امفلس بی بر گشت

جرم که کرد و که گرفتار گشت
 دیده من روزن دیوار گشت
 لبت دلم قافله سالار گشت
 خواستن از کوی تو دشوار گشت
 صبح شد و بخت نه بیدار گشت
 این همه مظهر طلا گشت
 کل کعبین هر چه زردار گشت

روغن بادام برداشش طریب
یوسف مصری ز دل و جان خویش
نقطه مو هو موهان ترا

عاشق چشم او چو سیم گشت
بمچو ز لیلیات خریدار گشت
باله خط حلقه بر کار گشت

دین تو بانی بهم از کفر هست
شیرت شمع نور ناز گشت

چنان پیش کسی حال را بجان گفت
کسی که زلف ترا گفت مشک ماند
گناه و نفع درون گفته حق سخن ترا
پیشم که ز رخ یار گشت خوار جان
سحلت همه خوبی و دلبری اموخت
میرس و اعطای صرفه کو چه گفت عیظ
دو روزه هست بهار جهان بزنگار
که داو بندوی خال ترا مثال بلال
چگونه معنی مطلب مرا شود معلوم

مرست در دلی اینچنان که می گفت
خطا نمود خطا بر سر برشان گفت
به شرح کرا این گفت بهر سخن گفت
هزار وصف گل تر هزار دستان گفت
چه خوب سعدی شیراز در گلستان گفت
که هر چه در دلش آمد بر سمستان گفت
صبا بکوش کل این بکنه ز راه بهمان گفت
چگونه کافر بدیش را مسلمان گفت
که هر چه گفتیش اندر جواب این گفت

مريض لعل لب یا زامده چوپ

بغیر شربت عناب اگر درمان گفت

عزل سرالی او جمله رمر و اسرار است
مدان که باقی پیوده مهرل و هدیان گفت

ورعین ظهورین همه خارجا باعث
این جور و شتم بر من سیدار چه باعث
مشکت ز کفتم که خطا وار سمر و
ای موی تو خود سبل کی روی تو خود گل
ایقامت بالامی تو کیر ما وینا آمد
بر روی زمین بود کراسا پیش و ارام
بالامی ترا سر و سر افراز نکفیم
ایینه نکفیم تحت را تو بکو صاف

پنهانی و انار تو سید از چه باعث
گر حر م و کنا هست نغمه از چه باعث
بر هم شدی از لطف صلیا از چه باعث
رقی جبین هر تماش از چه باعث
سج دل من کشته دو بال از چه باعث
بر اوج فلک زفته میس از چه باعث
بسن گاست بکورج دو بال از چه باعث
بی وجه گذر شدی از بار چه باعث

هر کس شده در عشق تو بی ننگ و آفاق
بدنام شد با سینه رسوا از چه باعث

کویر لیلی و مجنون ز من و سار باعث
مده سبق ز جنونم باین بهار باعث

جمال یارین پرده وونی برودار
 سمدناز تو بسیار چیست و حال است
 تجانه یار بهمان بود ما در ایست
 برنگ سبیل روان آتش در با پیش
 کمی میان و یکی خوان دویم کنایه رخ
 چو یار نیست چه کارم ز ساز و کشتاب
 ندان و صفت نظاره کلی صیاد

که هستی تو جباب است در میان
 مزن نظره طرار باز یار غبت
 ملائیس بهید کرم و هم در ز غبت
 جباب و رومی خوش مشو جاب غبت
 بی گانه چه سازی او و کار غبت
 مسایح می و مرطوب و غبت
 بیان و هر یک بهیم آتش غبت

برنگ گل کشتی در دست و در ز غبتی کن

چو غنچه جمع مکن باقی از حرا نه غبت

می باشد جدا در یاجد اموج
 مدیریاگر نبودی آشناموج
 صفا کیشان ندارد اضطرابی
 بسین امروز کرو با سبوی
 سرشکم بران دریای خوبی

چه در یابی بدالی عین با موج
 ز ساحل یاز پس شش حراموج
 باشد چشمه ای نیز اموج
 بیار اینجاری می با صبا موج
 بی هم شد روان چون موج با موج

بسیار شنایان حقیقت
 با حاصل بر نمی آید ز دریا
 به چنان جناب عین محیط است
 رخس بحر صفا عارض جبالش
 به ناما بازویش از کار رفت
 لبش می باقوت قام است
 بهجت و جوی نامعلوم جو رفت

صفت پیر دریا ما سواموج
 می خود گشت خود بر خیر ما موج
 نمی یاسیل ما کرد آب ما موج
 دقن کرد آب و ابروی دو ما موج
 بهر اشک کرد روی شنایان موج
 به سیمت زان لب کو ما موج
 چه شد قطره زن به مید عاموج

نخاع عشق کجا باقی بی تاب
 تفاوت بین کجا در مایه ما موج

منها سخن از دهبان او هیچ
 جز نام نشان آن که مرثیت
 با عارض او هیچ صورت
 آن میجو ارم که شیشه است
 ای زاهد چیت در دروشت

ای محمدان زمین مگو هیچ
 چه است ملاش حقیقت هیچ
 این درو آب روی هیچ
 غیر از می نیست تا کله هیچ
 مانند دل بحر خلو هیچ

سینجانه نام صاف کردم
اکلن و به است در خاجن
چون قبله است روی یک

هم در و نام در سبوی سحر
زاهد نو محور بحر کرد و سحر
کارم بود در چار سبوی سحر

جز وصل بود جهان فاسی
باقیست نه در دل از زو سحر

معلوم است از و خبر سحر
از دام رها نمود صیت او
ایس آه هزار ساله کردم
بایک مژه بر زلی شود صیت
سر کرد و اغم خود دور بر کار
بستی چون بوی گل به گلزار
بر قامت او رخ و درین صیت
بنگر که هست علم تخمین سحر

باورد جواب نامه بر سحر
و می که ما مذبال و بر سحر
نمود بجای طر مشا بر سحر
بستی من است چون بر سحر
بس صیت نشان با و بر سحر
نام رنگ تو در نظر بر سحر
بنود کر سرور ام بر سحر
غیر از شیرینت در بر سحر

جز نام خدا که هست باقی

باقی دنیا است سحر بر سحر

سید و سمل شد بسره ای شرح
 مگر بی بلب لعل ناری بود زغم
 مرد و بومعه شیخ سیره دل ز مهار
 کسی گناه خرابایان میگرد
 مدام ساغر خست سیاوی ارم
 مرا چو پیشه ولی بر خست شیخ

بیاری که گنم جان خود فدای شرح
 خاک من مکن ای کوزه کروی شرح
 سیامیکده با بسین صغای شرح
 گذر ز جرم من مست از برای شرح
 چو زاهدی که ناید زول و عامی شرح
 که کاش بر لب تو بودی حکامی شرح

دو ایرقدی خوش لو بس ای باقی
 رقم خیز از کشتش دل کنی شنای شرح

در اصل یک است از شهر شاخ
 بهر بلبسل به جبران گل
 شرح زلف تو مسح و شرح
 برابر وی بلیمت آن خال
 دولت داری کفش سر از کبیر
 سانه برکت نشا طبر ساز

شماره شرح و کرد و شرح شاخ
 چون شرح کباب کشته شرح
 ذکر و تو شرح و شرح شاخ
 زانعت که شرح شرح شاخ
 سر ز بر نموده پر شرح شاخ
 سانی چو نمود برکت شرح شاخ

چون تالک زریان من نسد سو و
 امی بلبل بی تو امبارک
 حیات در شاخه تو
 امی شیخ تو شاخ زعفرانی

کرم قطع کنی کت در شاخ
 دارو به بار شاخ ز شاخ
 بلبل ندومی نشسته بر شاخ
 از سمله ترا سزود به سر شاخ

از دست خزان نماند مهیات
 باقی جز چوب خشک در شاخ

هر اولیت ز بهر تو و اعدای شوخ
 بنامی تو به گلکشت باغ و از شوق
 و لم جویش ساعت ز فرط کرم و ملال
 قد چو کرد بر اوست هزار دل از شوق
 بیان سر وقت بیت بی شرمی مار
 پر است از می خوش رنگ رنگ کار گل

سیایا بنکر سیر لاله زار ای شوخ
 چو ز کرم همه من چشم استظار ای شوخ
 شدت در غم بحر نور عیار ای شوخ
 شوی به توسن چالاک کرم سوار ای شوخ
 بزنگ لاله رخت بیت و اعدای شوخ
 سیار باد به گلگون به نو بهار ای شوخ

همین است در دل با سینه پس از زوبانی
 که در حساب غلامان خود شمشیر ای شوخ

نور اول با حیا آفریدند
 پس ازوات خدا اول خدا را
 نخستین نشان و قدرت زودند
 ظهور عالم بالا پس گشت
 وجود پیش او مبود و موجود
 قدر خدا نور ابراهیم دادند
 ز عاقل خنده و بدان نایبیت
 و در خسار نور اکل کونیه دادند
 و کبیر سوی نور ابراهیم گریخت
 لب جان بخش تو اول بشد خلق
 ز جوت قطره در بحر مردند
 ز رویت صبح عید خلق کردند
 بز کعبه ابروی خوستت
 نشد از سر مره ماراغ محتاج

وزان پس دین و دنیا آفریدند
 جمالت ای خودار آفریدند
 از ان عرش معلی آفریدند
 نخست ان قدر و بالا آفریدند
 منت ترا پیش حوا آفریدند
 وزان فرود مس و طوبی آفریدند
 بجم عقیق در ثریا آفریدند
 از ان شمس و قمر آفریدند
 از ان لغبان موسی آفریدند
 سپس روح بیجا آفریدند
 ز بهر لوح دریا آفریدند
 ز مویب شام مبلد آفریدند
 برای سجده ما آفریدند
 که چشمان تو ستملا آفریدند

جمالت پیر عالم حسن لویف
 سواد می و ام از حال تو کردند
 نهال قامتت را سایه زان منبت
 بخود صد افرین جان افرین کرد
 ز بهر امتان بیگس راز
 مبارک افرینش را که چون تو
 خدایت رحمت للعالمین گنجت
 سر امانی تو را در جنت چه سازم

فقط پیر ز لحن افسردند
 بدل دماغ سویدا افسردند
 تو را بمثل و همت افسردند
 تو را با جان جانها افسردند
 تو را ماوی و بلجی افسردند
 شمع روز عقبا افسردند
 بی مار حم فرما افسردند
 که از نورت سر امانی افسردند

مر امانی ز بهر وصف آن گل
 بزنگ مرغ کویا افسردند

جز نام تو کو تو هم زیندن نشاند
 شهباز کاهش چه عجب گیت و
 چون صبح سر امانی از نودل زار
 چون یل و وان اشک روانم بر چشم

چشم نظرم غیر تو دیدن نشاند
 مرغست اول من که پرید نشاند
 از بیم حکد وجه چسکیدن نشاند
 در قطره زدن جامی سدن نشاند

باخیر و شکر و ن و مکان کاردارو
حیف است ز شاق جالی که چو کس
از حسرت چنان تو ایهوی حرم نیز
مرغ دل من خون شد و از جامی پیچید

مستی که چو پزیاوه کشیدن نماند
باشد همه تن دیده و دیدن نماند
شده شده انسان که رسیدن نماند
چون لعل لاله که طبعیدن نماند

فیرا که در ذوق لب لعل تو باقی
غیر از لب افسوس گزیدن نماند

گر تیغ کف آن بت جلا و چه چند
اشقه و مویان و پیرشان شوانقا
اندر غایت دل من که پیارو
گر زلزله در افکند این باله پر شور
باشوکت بالای تو هر شاخ صنوبر
بر سینه نه دست کرم بهر شلی
ایدر اگر آن گل به چمن آزره او آه
از حسد او از بسوز او ز باغم

از شوق رنگ کردن ایجا و چه چند
گر طره طر از تو از با و چه چند
کام در نفس از بهت صیا و چه چند
کاخ کهن چرخ زمینا و چه چند
چون سید بخود لرزد و بی با و چه چند
چند از حقیقان این دل ناسا و چه چند
لی سیر کند غمزه شمشاد و چه چند
چون شمع کز ارشکوه سید و چه چند

باشت که حسن بودم نفس نشین
سوی که بود روی تو انشوی این روی

لرز و فکرم و خب بهر او به جسد
چون قبله با هم دل نشا و به جسد

بانی زد کن که رود این لطمه بدست
انقلب سر غالب بسرو او به جسد

زبانه سامم الهی بدو زبانی چند
خیال غمزه چنان بر میان و دهان
یک اشاره ابروی بر خم آن دلدار
ولم زو پوره چشم مردک حایت
من آن خم که طلب کار این و آن باشم
لکن چو پیل کویا سراسری خودم
عیانت جمله همان تو پیش و دیده
عقل

که ما رسوز دل خود کس نمی خند
بهان گوشه دل شد غم نهالی چند
نام ساخته خود کار نیم جانی چند
با سظار تو کردم متهی مکانی چند
رخس لطف تو این سر که ساخت ای چند
چه لطف گو که چو سون و بی زبانی چند
زلی لسانی خود داده لسانی چند

مداق عشق به پیرانه سالم افاده است
و که جوان شدم از عشق نوجوانی چند

هر قطره که در بحر یواز چشم ترافت

دل بود که در پرده بشد چون در افاد